



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۵

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
و آنک می‌کرد او کرانه در میان آوردمش

آنک عشوه کار او بد عشوهای بنمودمش
و آنک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش

آنک هر صبحی تقاضا می‌کند جان را ز من
از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش

جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق
از بیابان‌ها سوی دارالامان آوردمش

گفت جان من می‌نیایم تا بنمایی نشان
کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش

مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد
دست بسته پیش میر مهربان آوردمش

چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست
آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۶۴۳

اعجمی ترکی سحر آگاه شد
وز خمار خمر مطربخواه شد

مطرب جان مونس مستان بود
نقل و قوت و قوت مست آن بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشید
باز مستی از دم مطرب چشید

آن شراب حق بدان مطرب برد
وین شراب تن ازین مطرب چرد

جسمها چون کوزه‌های بسته‌سر
تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزه آن تن پر از آب حیات
کوزه این تن پر از زهر ممات

گر به مظروفش نظر داری شهی
ور به ظرفش بنگری تو گم‌رهی

لفظ را مانده این جسم دان
معنیش را در درون مانند جان

دیده تن دایما تن‌بین بود
دیده جان جان پر فن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی
صورتی ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کین قرآن ز دل
هادی بعضی و بعضی را مصل

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۰۳

مطرب آغازید پیش ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن
من ندانم تا چه می‌خواهی ز من

می‌ندانم که چه خدمت آرمت
تن زخم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا
می‌ندانم من کجام تو کجا

می‌ندانم که مرا چون می‌کشی
گاه در بر گاه در خون می‌کشی

همچنین لب در ندانم باز کرد
می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت
ترک ما را زین حراره دل گرفت

برجهید آن ترک و دبوسی کشید
تا علیها بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست
گفت نه مطرب کنشی این دم بدست

گفت این تکرار بی حد و مرش
کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می‌ندانی گه مخور
ور همی‌دانی بزن مقصود بر

آن بگو ای گیج که می‌دانش
می‌دانم می‌دانم در مکش

من بپرسم کز کجایی هی مری
تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
در کنشی در نی و نی راه دراز

خود بگو من از کجام باز ره
هست تنقیح مناط اینجا بله

یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب
تو بگویی نه شراب و نه کباب

نه قدید و نه ثرید و نه عدس
آنچ خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن‌خایی دراز از بهر چیست
گفت مطرب زانک مقصودم خفیبست

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را
چون بمیری مرگ گوید راز را